

آخرین داستان (داستانی که از آینده خبر میدهد)



آخرین داستان (داستانی که از آینده خبر میدهد)

خورشید تازه شروع به تابیدن کرده بود صبح زود از خانه خودم را به تپه ای نزدیک دریا رساندم شب را با فکر کردن به مشکلات به روز رسانده بودم. انگار تمام دنیا سر من خراب شده بود. انگار دنیا برای من تمام شده بود نمیدانستم چه کار میکنم فقط فکر میکردم و صدای دریا برایم مثل آهنگی بود که من را در فکر کردن کمک میکرد در حالی که تمام مشکلاتم را در دریا غرق میکردم صدایی از پشت سر شنیدم که گفت بلند

شو و به من گوش کن چند بار این صدا آمد گفتم شاید خیالاتی شدم ولی وقتی به پشت سر خود نگاه کردم کسی را دیدم که اصلا صورتش معلوم نبود انگار تمام وجودش را سفیدی پوشانده بود خواستم به نزدیکی اش برم ولی به من گفت نزدیک نیا فقط گوش کن و به خاطر بسپار . گفتم تو از من چه چیزی میخواهی بزم تکرار کرد و گفت گوش کن و به خاطر بسپار.

شروع کرد به گفتن ((گفت: زمانی که تمام آبهای دریا خروشان شوند و تمام موجودات زنده ای درون آنها بمیرند و هیچ موجود زنده ای در این آبها نتوان یافت شود و هیچ پلی در روی رودی دوام نیاورد بدان آن زمان، زمان آخر است باید تمام اینها را به مردم بگویی و به تمام آنها بگویی که شما باید از کارهای پست خود دست بردارید و خودتان را به خدا وند برسانید گناه های خود را به خداوند اعتراف کنید تا خداوند به شما حیات دوباره ببخشد و خداوند عذابهای خود را از شما دور کند. در غیر این صورت

شما با گناه های خود خواهید مرد و به جایی خواهید رفت که جز مرگ چیزی نخواهد بود.)) در پاسخ گفتم: من! من چطوری به مردم بگویم که دنیا نابود میشود و شما باید ایمان بیاورید خداوند بهتر، این مردم را میشناسد، که این مردم چقدر شرور هستند من را خواهند گرفت و به دار خواهند آویخت و خواهند گفت تو ادعای پیامبر بودن میکنی. و بعد ادامه داد و گفت:

((تو نترس خداوند و من با تو هستیم هیچ کس نخواهد توانست به تو دست بزند و اگر آنها به حرفهای تو گوش ندهند تو به طرف شمال حرکت کن من بعدا به تو نشان خواهم داد که باید کجا بروی تا از خشم خداوند دور باشی.)) خواستم بگویم من نمیتوانم ، گفت: چیزی نگو میدانم چه می خواهی بگویی تو برو و آنچه گفتم انجام بده که خداوند و من با تو هستیم. بعد ناپدید شد. گیج شده بودم نمیدانستم خواب بود یا بیداری. صدایی از آسمان آمد که به من گفت ببین این هست عذاب من((در همان حال خداوند تمام عذابهایی که میخواست به مردم بدهد به من نشان داد. وای این چه بود که من دیدم هیچ چیزی در امان نخواهد بود از این عذابها!.

انگار تمام مشکلاتم از بین رفت و الان یک مشکل داشتم که باید مردم را نجات میدادم پس به سوی هدف خود به راه افتادم. همانگونه که آن مرد سفید پوش به من گفته بود، رفتم و در میان مردم در همه جا سخن از عذاب خداوند گفتم. همه گوش میدادند و انگار حرفهای من در مورد این بلاهای خداوند در روی این مردم گناه کار تاثیر خود را گذاشته بود. ولی در حالی که برای مردم در مورد عذاب خداوند سخن میگفتم . ندایی آمد که گفت زود تصمیم بگیر. چند روز گذشت و من همچنان از هر راهی که سختم به گوش مردم میرسید میگفتم. دو تن همیشه در کنار من بودند و اینان به وعده ای خداوند ایمان کامل داشتند. و به من کمک میکردند که این پیغام را به تمام مردم برسانم. دوباره آن مرد سفید پوش به من ظاهر شد

((گفت: تو هم سخن خود را نزد خود بخوان و به آنها بگو که خداوند عذاب خود را نازل خواهد کرد چون همه ای انسانها قلب خود را سخت کردند و اگر چه گوش میدادند ولی هیچ وقت به نزد من نیامدند اینان همچنان مشغول به کارهای پست خود هستند و آخر کار اینان مرگ است . حال شما آذوقه ای بردارید و به سوی شمال همانگونه که گفته بودام راه بیفتید خداوند و من همراه شما خواهیم بود و از هیچ نترسید.)) همانگونه که گفت آن دو نفر که همیشه در کنار من بودند را فرا خواندم و ما سه نفر آماده شدیم که به طرف شمال حرکت کنیم و قایقی پیدا کردیم و با این قایق به جایی که خداوند برای ما نشان میداد رفتیم و خداوند بعد اینکه ما در امان بودیم عذاب خود را بر این مردم گناه کار نازل کرد. و همه و همه آنچه که خداوند و آن مرد سفید پوش گفته بود شد.

دنیا محل زندگی نیست. دنیا برای آزادی از گناه است، دنیا برای رسیدن به خداست. پس بهتر است به خداوند زودتر نزدیک بشویم چون هر لحظه امکان دارد خداوند ما را فرا خواند.